

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

شهید مهدی زین الدین



سرشناسه : قربانی، مهدی، ۱۳۶۵ -
عنوان : شهید مهدی زین‌الدین
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۳ .
مشخصات ظاهری : ۹۶ ص - [چینی] : منصور
فروست : ستارگان حرم کریمه ؛ ۱
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۸۲۸-۱-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیا
موضوع : زین‌الدین، مهدی، ۱۳۶۴-۱۳۲۸
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات
موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات .
شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
رده کنگره : ۹۷۸/۷۸۸ش۹۰۱۳۹۳
رده دینی: ۴۲۰-۸۲۲-۹۵۵۷
شماره مذاکره : ۲۸۶۶۱۴۶

۱



شهید

مهدی زین‌الدین

فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (علیه السلام)

ولادت: تهران ۱۳۳۸/۷/۱۸

شهادت: جاده بانه سردشت، توسط ضد انقلاب ۱۳۶۳/۸/۲۷

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده مهدی قربانی سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ دوم - زمستان ۱۳۹۵

شمارگان ۵۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار شهید منتظری، کوچه ۱۲ (خیابان شهداء، کوچه ۲۱)، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۳۷۷۴۸۰۵۱



پیش‌گفتار

قم سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی را ایفا نموده است. از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد. امام همیشه در یاد نیز، در سخنرانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرمودند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه» روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری است نه از بمباران، نه اعزامی است و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته است.

اینک برآنیم تا تصویرگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است طبع والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش
برداریم.

مؤسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

تہران، خیابان سرسبیل، خانہ عبدالرزاق زین الدین؛ پسر بزرگ خانواده توی ہمیں خانہ بہ دنیا آمد۔ پنج شش سالہ بود کہ از تہران رفتند خرم آباد۔ آرام آرام کنار بازی ہای کودکانہ، لابه لای کتاب ہای کتاب فروشی آقا جان، بزرگ شد۔ درس ہای قرآن مادر، مبارزات پدر، پخش اعلامیہ ہا و نوار ہای سخنرانی امام و مہم تر از ہمہ نفس حق شہید محراب آیت اللہ مدنی او را جوانی انقلابی بار آورد۔

وقتی رتبہ چہارم پزشکی دانشگاه شیراز را آورد، پدرش سقز تبعید بود و او برای خالی نمادن سنگر مبارزہ انصراف داد و کتاب فروشی را سر پا نگہ داشت۔ انقلاب در شرف پیروزی بود کہ خبر قبولی اش در بورسیہ دانشگاه سوربن فرانسه آمد۔ افتخار بزرگی بود تحصیل در یکی از بہترین دانشگاه ہای جہان، اما شوق خدمت بہ اسلام و انقلاب نوپای امام خمینی (رہ) زرق و برق سفر بہ اروپا را در چشمانش

کوچک کرد.

انقلاب که پیروز شد چند ماهی رفت جهاد سازندگی با تشکیل سپاه قم جزو اولین‌هایی بود که پذیرش شد. واحد گزینش و بعد هم واحد اطلاعات، سنگرهای جدید خدمتش به انقلاب و میهن بود.

چند ماهی از جنگ گذشته بود که راهی جنوب شد. سال‌های غربت جنگ در سوسنگرد و دزفول با گمنامی‌اش همراه بود، اما او خیلی زود خودش را به همه شناساند، زمانی که پا در قرارگاه نصر گذاشت و در عملیات‌های فتح‌المبین و بیت‌المقدس، چشم حسن باقری شد. شناسایی‌های شبانه‌روزی، سرکشی به محورهای اطلاعاتی، تهیه نقشه و کالک‌های عملیاتی کارهای طاقت‌فرسایی بود که او و هم‌زمانش به خوبی از عهده آن‌ها برآمدند.

روزی که پایش به تیپ ۱۷ باز شد، بار سنگینی را روی شانه‌هایش احساس کرد. فرماندهی یگانی که از نیروهای چند شهرستان با سلیقه‌های مختلف پا گرفته بود، کار آسانی به نظر نمی‌رسید، اما مهدی

آن قدر خوب بود که زود به دل همه نشست. خانه و زندگی اش قم بود، ولی هیچ وقت طوری رفتار نکرد که بگویند از قمی‌ها جانب‌داری کرده. سمنانی‌ها فکر می‌کردند با آن‌ها رفیق‌تر است، زنجانی‌ها همین‌طور، اراکی‌ها و قزوینی‌ها هم.

گذرانیدن روزگار خوش جوانی در جبهه‌های جنگ، دل‌کندن از همسر و دختر شیرین‌زبانی به نام لیلا و ایستادن تک و تنها، تا پای جان در جزایر مجنون، همه و همه مجابت می‌کند که او را مرد عمل به تکلیف بخوانی.

فرمانده لشکر ۱۷، شبیه همه ما آدم‌ها روی خاک همین شهر قدم گذاشت. ساده پوشید، کم خورد و کم خوابید. خندیدن‌هایش مثل ما بود، گریه کردن‌هایش، اما نه.

وقتی رفت، خیلی‌ها را عزادار کرد، خیلی‌ها که با لبخندهایش خندیدند و با بغض‌هایش گریه کردند؛ مهدی زین‌الدین.



از کودکی اش توی مغازه بود و دخل زیر دستش؛ اما خودم به زور پول توی جیبش می گذاشتم. همین پول را هم تا چند وقت می دیدی ته جیبش مانده. یک بار پرسیدم «بابا مگه تو چیزی نمی خوری؟ چرا پول هات خرج نمی شه؟» گفت «من که خرجی ندارم. آب و غذا می خوام که توی خونه هست. بیرون هم نیازی ندارم.»



توی خانه کمتر درس می خواند. هر چه بود سر کلاس می گرفت. وقتش را بیشتر صرف کتاب‌های غیر درسی می کرد. معمولاً با هم کتاب می خواندیم؛ توی انبار لابه‌لای کتاب‌های کتاب‌فروشی آقا جان. علاقه‌مان بیشتر به کتاب‌های پلیسی بود. سر این که چه کسی بیشتر و سریع‌تر می خواند مسابقه داشتیم. توی یک سیر مطالعاتی کتاب‌های شهید مطهری را خواندیم؛ کتاب‌های دکتر شریعتی را هم. تفاوت میان تفکرات‌شان مورد توجه‌مان بود. کتاب که تمام می شد مثل طلبه‌ها مباحثه می کردیم. نکته‌ها و مطالب کلیدی‌اش را در می آوردیم و نظر می دادیم به درد چه قشر و گروهی می خورد. نقد هم می کردیم.



سر صبح با آن صدایش که تازه دورگه شده بود
شروع می کرد به قرآن خواندن «اولئک...». آن روز
حسابی خوابم می آمد. لج کردم و ادایش را درآوردم.
با صدای کلفت گفتم «اولئک. بگیر بخواب دیگه.»
اعتنایی نکرد. کارش بود. هر روز صبح بعد نماز، قرآن
می خواند؛ از همان موقع.



یک پا انقلابی شده بود برای خودش. اعلامیه‌های امام را می‌آورد خانه. کاغذ و کاربن می‌گذاشت جلویش و دست به کار می‌شد. حروف را طوری می‌نوشت که دست خطش شناسایی نشود. قانون و قاعده اعلامیه‌نویسی را به ما هم یاد می‌داد؛ مثلاً می‌گفت «دال رو تیز ننویسید. نون آخر گرد نباشه، چهار گوش بنویسید.» کارش که تمام می‌شد، خاک نرم می‌ریخت توی اعلامیه و لبه‌هایش را مثل کیسه جمع می‌کرد. بعد یک نخ می‌بست دورش، اما نه خیلی محکم. این طوری، اعلامیه را که می‌انداخت توی خانه‌ها، نه آسیب می‌دید، نه سر و صدا می‌کرد. زمین که می‌خورد، باز می‌شد..



سال ۱۳۵۸ یا یک گروه ۲۵ نفره از طرف جهاد سازندگی رفتیم روستای وسف. کارمان بیشتر چیدن میوه باغ‌ها بود و دروی گندم. مهدی زین‌الدین را اولین بار آن جا دیدم. ماه رمضان بود. از سرزمین که می‌آمدیم، بعد از افطار بچه‌ها دور هم می‌نشستند. بگو و بخند می‌کردند و بازی‌هایی مثل گُل یا پوچ. مهدی اما برنامه‌ی خودش را داشت. یا استراحت می‌کرد یا مطالعه. بعضی وقت‌ها هم می‌دیدم قرآنش را باز کرده و می‌خواند.



قرار بود ردیک منافق را بزنیم. سرمای زمستان، از سر شب نشستیم توی ماشین جلوی در خانه‌اش. یخ کردیم از سرما و دست آخر هم نفهمیدم کی از خانه بیرون رفت. کار را سپردند به آقامهدی. مسئول شب

بودم. ساعت ده بی سیم زدم کجایی؟ جواب داد «زیر کرسی توی خونه.» ساعت دوازده تماس گرفتم باز همان جواب را داد. گفت «حواسم هست، دارمش» از خونسردی اش کلافه شده بودم. ساعت دو نیمه شب هم همان حرف‌ها را زد. تا نزدیک صبح خبری نشد. ناامید شدم. صبح سر حال و قبراق آمد و گفت «طرف ساعت سه و نیم از خونه زد بیرون.» پرسیدم «دیدیش؟» جواب داد «نه.» با کلی خواهش و اصرار قبول کرد بگوید چطور رفتن طرف را فهمیده. گفت «در خونه چوبی بود. یک پونز به یک لنگه در زدم یک پونز هم به لنگه دیگه در، طوری که معلوم نباشه. دو تا پونز رو با نخ سیاه به هم وصل کردم. دو ساعت یک‌بار سر می‌زدم بینم نخ پاره شده یا نه. ساعت سه و نیم بود که دیدم نخ پاره شده. فهمیدم رفته.» یکی دو شب دیگر همین کار را کرد تا زمان دقیق خروج طرف را درآورد. رفتیم سراغش.



رفته بودیم اصفهان. پیشنهاد خودش بود که آب و هوایی عوض کنیم. خواهرش آن جا زندگی می کرد. ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود. مهدی رفت دندانپزشکی، من هم اطراف نقش جهان منتظرش ماندم. یک ساعتی طول کشید. تا آمد، بی مقدمه گفت «می دونی چی شده؟ عراق حمله کرده. جنگ شده.» برگشتیم خانه خواهرش. هوا تاریک شده بود. با این که قرارمان بود دو سه روز دیگر بمانیم، گفت «باید برگردیم قم. همین امشب. مسئولیت داریم. محل کار باشیم بهتره.» با اتوبوس برگشتیم، چراغ خاموش.



از طرف سپاه قم رفتیم تهران؛ دوره آموزشی اطلاعات. تقسیم‌مان که کردند، مهدی برای اطلاعات تاکتیکی انتخاب شد؛ و من هم برای اطلاعات استراتژیک. هوای پاییز بود و سرمای منطقه لویزان. سرمای بدی خوردم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم نیست. از پادگان پیاده رفته بود سمت تجریش و برایم آش و شیر خریده بود. وقتی آمد گفت «دیدم حالت خیلی خرابه. نون و پنیر این جا به دردت نمی‌خوره.» حسابی شرمنده شدم. چقدر راه را به خاطر من پیاده رفته و برگشته بود. راهی که سر بالایی نفس‌گیری داشت.



آدم زیرکی بود مهدی زین الدین. این را آن‌هایی که کنارش بوده‌اند بیشتر از بقیه حس کرده‌اند. وقتی از دوره تهران برگشت، رفتم سراغش. بعد از روبوسی و احوال‌پرسی، گفتم «چه خبر آقامهدی؟ خوش گذشت؟ توی دوره چی گفتن؟» خندید و گفت «خوب بود، جات خالی. اولین درسی که بهمون دادن، حفاظت گفتار بود.» فهمیدم بیشتر از این نباید کنجکاوای کنم. طولی نکشید که آقامحسن خواستش برای اطلاعات جبهه جنوب.



وقتی آمد سوسنگرد، زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم با منطقه آشنا شد. آموزش‌هایی را که دیده بود خیلی خوب آورد توی میدان عمل. علم شناسایی، استفاده از قطب‌نما، نوشتن گزارش، همه و همه را به درستی استفاده می‌کرد. از گزارش‌هایی که می‌داد، معلوم بود زمین را خوب شناخته و درست مختصات می‌دهد. آمدنش در آن شرایط حساس که نیروهای مان به کار وارد نبودند، هم اثر چشم‌گیری روی اطلاعات منطقه گذاشت، هم سواد اطلاعاتی نیروها را بالا برد.



اواخر سال ۱۳۶۰ بود که حسن باقری آمد و گفت «من یک انسان متعالی رو کشف کردم، اسمش مهدی زین الدینه.» بعد هم سوابقش را گفت. قرار شد برای زمینه‌سازی عملیات بعدی، از سوسنگرد بفرستیمش اطلاعات دزفول. شش ماه قبل از عملیات فتح‌المبین بود که کارش را در دزفول شروع کرد. سرپرستی تمام محورهای عملیاتی منطقه را دادیم دستش.

۱۲

شناسایی هایش توی عملیات فتح‌المبین، راهکارهایی پیش پای حسن باقری گذاشت که گره عملیات را باز کرد. از همان مسیری که بارها رفته بود برای شناسایی، تیپ امام حسین علیه السلام عمل کرد و مثل آوار خراب شد روی سر عراقی‌ها. تک و تنها نزدیک به پنجاه کیلومتر توی عمق دشمن را با یک موتور تریل می‌رفت شناسایی. این را خودش برایم تعریف کرد. می‌گفت «نزدیک ارتفاعات کمر سرخ و تی شکن، به جاده شنی کف رودخانه که می‌رسیدم، موتورم رو خاموش می‌کردم تا عراقی‌ها متوجه نشن. دو سه کیلومتر دورتر سوار موتور می‌شدم. اون جا دیگه حساسیتی نداشتن. فکرشم نمی‌کردن نیروی دشمن بتونه تا این اندازه نفوذ کنه. می‌رفتم روی جاده موسیان - دهلران برای شناسایی مسیرها. خیلی جاها توی گودال‌ها و شیارها می‌موندم و وضعیت عراقی‌ها، تردد و هوشیاری نیروهاشون رو می‌دیدم. بعد همون طور که رفته بودم، برمی‌گشتم.»

۱۳

موقع شناسایی رفتم روی مین. پایم قطع شد. چند روزی بیمارستان بودم. آقامهدی که آمد دیدنم، گل از گلم شکفت. آمدنش خیلی در روحیه‌ام تأثیر گذاشت. نگاهش که به من افتاد، سر شوخی را باز کرد و گفت «دوباره کار دست خودت دادی. مگه نگفتم شلوغ بازی نکن. حالا بگو ببینم پات کجا رفته؟» زدم زیر خنده و گفتم «رفته مرخصی.» خندید.

۱۳

عملیات که تمام شد، دم سنگر، حسن باقری و آقارشید* را دیدم. راجع به آقامهدی صحبت می‌کردند. حسن گفت «مهدی رو هم با بچه‌ها بفرستیم مشهد برای زیارت.» آقارشید با نگرانی پرسید «پس تکلیف عملیات بعدی چی میشه؟ کار شناسایی ش مونده؟» حسن جواب داد «مهدی خوب کار کرده، برای تشویق هم که شده باید بره. اتفاقی نمی‌افته سه چهار روزه می‌ره و میاد.»

* سردار غلامعلی رشید

۱۵

عملیات بیت المقدس توی جلسه قرارگاه احمد متوسلیان با اعتراض به حسن باقری گفت «این چه وضع شناساییه؟ چرا به ما اطلاع رسانی نمی کنید؟ نیروی من رفته روی مین. چرا نگفتید منطقه میدون مین داره؟» حسن رو کرد به مهدی و گفت «جوابش رو بده.» اقامهدی گفت «بسم الله الرحمن الرحیم. ما توی سیزده صفحه وضعیت منطقه رو براتون تشریح کرده بودیم. شما فرصت خوندن نداشتی حتماً، و الا روی مین نمی رفتید.» بعد هم گزارش شناسایی منطقه را درآورد داد به متوسلیان. سر و صدا خوابید.

۱۹

دو جلسه باهم صحبت کردیم. جلسه اول خواستگاری، کنار همه سؤال‌هایش از هنرهایی که یک زن می‌توانست داشته باشد هم سؤال کرد. از خیاطی پرسید. این که لباس‌هایم را خودم می‌دوزم یا می‌دهم بیرون. جلسه دوم که آمد گفتم «این‌هایی که پرسیدید خیلی براتون مهمه؟» گفت «نه، فقط می‌خواستم بدونم در حد نیاز بلد هستید یا نه؛ دوست دارم خودکفا باشید.»

۱۷

همه چیز خیلی سریع جور شد. همراه آقامهدی و خواهرش رفتیم خرید. یک حلقه نهدد تومانی من خریدم؛ یک انگشتر عقیق هم آقامهدی. بعد از عقد رفتیم حرم حضرت معصومه علیها السلام، بعد هم گلزار شهدا.

آن روزها، بهترین روزهای زندگی ام بود.



رفتیم اهواز. تمام جهیزیه‌ای که داشتم، پشت یک استیشن جا شد. فقط یک پتو بود، دوتا بشقاب، دوتا قاشق، یکی دوتا کاسه و چند تا وسیله دیگر. همان روزهای اول زندگی مان، دور و بر خانه را برد نشانم داد. مرکز خرید، فروشگاه لباس و هر جای دیگری که نیاز بود بلد باشم. فهمیدم باید روی پای خودم بایستم.

۱۹

رفتیم شناسایی منطقه. گفت «بریم به سری هم به بچه‌های اطلاعات بزنیم. فقط رسیدیم اون جا اگه چیزی تعارف کردن نخورید.» برایم جای سؤال بود، ولی چیزی نپرسیدم. رفتیم بالای ارتفاعی که عراقی‌ها کاملاً مسلط بودند. با هر زحمتی بود خودمان را رساندیم به سنگر اطلاعات. تشنه بودم. آب آوردند و کمپوت. یاد حرف آقامهدی افتادم. لب نزدم. مسیر خطرناک رسیدن به سنگرشان را که دیدم، علت حرفش را فهمیدم. نمی‌خواست به خاطر یک لیوان آبی که ما می‌خوریم، نیروهایش مجبور شوند بیشتر توی دید دشمن رفت و آمد کنند.



شب عملیات، باران سختی گرفت. زمین پر از گل و لای شده بود. می‌رفتم سمت خط که حسن باقری و مهدی زین‌الدین را دیدم. موتورشان گیر کرده بود، توی گل. مهدی پای برهنه موتور را هل می‌داد، حسن نشسته بود پشت فرمان. رفتم جلو. کمک کردم تا موتور درآمد، گفتم «خسته نباشید. شما این جا چه کار می‌کنید؟ خطرناکه.»

نگاهی انداخت و گفت «خسته نباشی رو باید به بسیجی‌هایی بگی که تو این گل و لای دارن می‌جنگن. ما اومدیم دست و پاشون رو ببوسیم.»

۲۱

بسیجی از ایفا پرید پایین و داد زد «آقامهدی کجایی؟
 اسیر آوردم.» تا آقامهدی بیاید، چند دقیقه‌ای طول
 کشید. رفتم کنار ایفا. از ده، پانزده اسیر عراقی،
 یکی‌شان افسر بود و پنج شش تایی هم مجروح.
 آقامهدی که آمد، تا نگاهش به مجروحین عراقی
 افتاد، اخم‌هایش رفت توی هم. با ناراحتی نگاه به
 راننده کرد و گفت «تو که مجروح داری، چرا این‌جا
 وایسادی؟ این‌ها دارن درد می‌کشن. افسر بیاد
 پایین، بقیه رو سریع ببر اورژانس.»

۲۲

رفته بودم برای شناسایی محل استقرار توپخانه‌ها. توی جاده دهلران با موتور به سمت اندیمشک می‌آمدم که باران تندی گرفت. همه لباس‌هایم خیس شد. وسط راه، یک استیشن سپاه برایم چراغ زد. ایستادم. شیشه‌اش را داد پایین. اقامهدی بود. نگاهی کرد و گفت «برادر، این طوری که سرما می‌خوری.» چفیه را از گردنش باز کرد و بست دور سرم.

۲۳

سه روز می‌شد که چشم روی هم نگذاشته بود. گوش‌های بی‌سیم به دست، خوابش برد. صدای بی‌سیم را آوردم پایین. آرام صحبت می‌کردم تا کمی هم که شده استراحت کند. اسماعیل صادقی این‌طور خواست. ده دقیقه، یک ربع نشده بود. سراسیمه از خواب پرید. رفت بیرون و چند دقیقه‌ای قدم زد. بعد هم آمد و با ناراحتی گفت «چرا گذاشتید بخوابیم؟ بچه‌های مردم توی خط زیر آتیش دشمن، اون وقت من این‌جا راحت گرفتم خوابیدم.» طوری به خودش نهیب می‌زد، انگار نه انگار که سه روز است نخوابیده.

۲۶

تیپ داشت لشکر می‌شد. جلسه گذاشت برای تغییر ساختار. کادرش را که معلوم کرد، جلسه بایک صلوات ختم شد. مثل بقیه بلند شدم بروم که گفت «صبر کن؛ کارت دارم.» وقتی تنها شدیم، گفت «می‌خوام به زیارت عاشورا بخونی.» سلام اول را که دادم، صدای ناله‌اش بلند شد. توی حال خودش بود. تا سجده‌ی زیارت گریه می‌کرد.

۲۵

وارد مهمان‌خانه که شدیم گفت «هرکی هرچی دوست
داره سفارش بده.» تا غذا آماده شود وضو گرفتیم و
نماز خواندیم. بعد نماز نشستیم سر میز. منتظر بودم
ببینم آقامهدی چی سفارش داده. مهمان‌دار غذاها
را آورد. یک کاسه سوپ گذاشت جلوی آقامهدی. فکر
کردم پیش غذاست. گفتم حتماً خورشتی، چلوکبابی
چیزی سفارش داده. نان خشک روی میز را برداشت،
ترید کرد توی سوپ، شروع کرد به خوردن.

۲۹

تانکر آب گردان دیگری را باز کرده و آورده بودند. اعتراض که شد، گفته بودند «تک زدیم. فرمانده گردان دستور داده.» باب شده بود توی لشکر. آقامهدی تا فهمید جوش آورد. دستور داد همه نیروها جمع شدند توی حسینیه. سخنرانی کرد و گفت «این کار اشکال شرعی داره. دزدیه. یعنی چه تک زدیم؟» بساط تک زدن را همان جا جمع کرد. برای فرمانده گردان هم ۴۸ ساعت بازداشت نوشت.

۲۷

هر روز توی سپاه زنجان، داستانی درست می‌کردند. همه‌شان را اخراج کردند. خبرش که به گوش آقامهدی رسید، آوردشان لشکر. باهانشان یک گردان خط‌شکن تشکیل داد که توی عملیات‌ها خیلی به درد لشکر خوردند. بیشترشان هم شهید شدند.

۲۸

سوار موتور گازی شد و رفت مسجد نزدیک مقر سپاه
 رأی بدهد. یکی از مسئولین شناختش. از جا بلند شد
 و معرفی اش کرد به بقیه. رأی اش را که انداخت توی
 صندوق، خداحافظی کرد برود. تا دم در بدرقه اش
 کردند و پرسیدند «وسیله داری؟» نگاه شان افتاد به
 موتور گازی بیرون مسجد. خندید و گفت «این هم
 برای داداشم مجیده.» مات شان برده بود از این همه
 سادگی یک فرمانده لشکر.

۲۹

داوطلبانه آمده بودند خط پدافندی پاسگاه زید. ماه رمضان توی هوای گرم تابستان، نهضت سوادآموزی با دو سه تا کلاس راه افتاد. دوره که تمام شد ۳۵-۳۰ نفر بی سواد، با سواد شدند و اولین بار از خط مقدم برای خانواده‌هایشان نامه نوشتند. بازتاب زیادی پیدا کرد این کار. آقامهدی گفت «یه مراسم بگیر؛ می‌خوام از این دو سه تا معلم تجلیل بشه.» خودش آمد توی مراسم. سخنرانی کرد برای رزمنده‌ها. معلم‌های نهضت را هم حسابی تحویل گرفت و از طرف لشکر هدیه داد به‌شان.



ترکش خورد توی شیلنگ بیل میکانیکی و بیلش از کار افتاد. همان طوری بلااستفاده مانده بود جلوی خط دشمن. آمد توی سنگر و گفت «این بیل قراره همین جا بمونه تا آهن پاره بشه؟» همان شب رفتیم سر وقتش. خودش هم آمد. هر جوری بود شیلنگ را عوض کردیم. تا صدای دستگاہ بلند شد خمپاره بود که کنارمان خورد زمین. با هزار سلام و صلوات آوردیمش عقب. آقامهدی راضی بود. توی تاریکی هم می شد فهمید چقدر خوشحال شده.

۳۱

تار سیدیم گفتند «فرمانده دستور داده کسی روی
خط الرأس نره.» صبح که شد، چشم باز کرده و نکرده،
نگاهم افتاد به جوانی کم سن و سال. رفته بود بالای
خط الرأس و با دوربین منطقه را برانداز می کرد. با حرص
سرش داد زد «بیا پایین اخوی، می خوام همه مون رو به
کشتن بدی؟» نگاهی کرد و پرسید «عصبانی هستی؟»
جواب دادم «چرا نباشم؟ از گردان ۱۸۰ نفره مون
خیلی ها شهید شدن.» گفت «کدوم گردانی؟» گفتم
«ضد زره.» خندید «پس بچه تهرانی؟» کفری شدم از
سؤال کردن هایش. گفتم «شلوغ بازی نکن بیا پایین.» سر
و صدا که بلند شد، بچه ها از سنگر زدند بیرون. تا آمد
پایین یکی از بچه ها بغل گرفت و بوسیدش. پیشانی ام را
بوسید و گفت «خسته نباشی. بچه های شما خوب عمل
کردن.» وقتی رفت گفتند «حتماً نشناختیش که هرچی
از دهنش درآورد بهش گفتی؟» پرسیدم «مگه کی بود؟»
گفتند «آقامهدی زین الدین، فرمانده لشکر.»

۳۲

رفتم پای یکی از قبضه‌های ۱۲۰ برای سرکشی. عراق، زمین و زمان را به هم دوخته بود. نگاه کردم به بچه‌ها، دیدم حسابی سر حالند و قهقهه می‌زدند. پرسیدم «چه خبر؟» گفتند «آقامهدی این جا بود. زیر این آتیش سنگین اومده بود سر بزنه. چند دقیقه‌ای نشست؛ احوال‌پرسی کرد و رفت.» تنهایی با موتور آمده بود.



با کار کردنم بیرون از خانه مشکلی نداشت؛ اما انقلاب فرهنگی که به دانشگاه‌ها رسید، گفت «اول درست رو ادامه بده، بعد اگر خواستی شروع به کار کن. طوری هم برنامه بریز که کار کردنت به خانواده لطمه نزنه. این تشخیصش با خودته، من دخالتی نمی‌کنم.»

۳۲۶

رفتیم سوریه. وضعیت بد حجاب، بچه‌ها را ناراحت کرد؛ مهدی را از همه بیشتر. - این طور نمی‌شه، من باید یه کاری بکنم. این کشور مثلاً اسلامیّه؟

-آخه چکار می‌تونی بکنی؟

-یه نامه می‌نویسم برای مسئولین سوری. بی‌معطلی، با آیات قرآن و احادیث ائمه علیهم‌السلام یک نامه سه چهار صفحه‌ای نوشت. روز حرکت توی فرودگاه، دادش دست یکی از مأمورین امنیتی و گفت « بدید مسئولین حتماً بخوندنش. »

۳۵

لشکر، سد دز بود و ما همراه آقامهدی رفته بودیم غرب کشور شناسایی. بعد بیست روز، راه افتادیم سمت لشکر. قرار شد آقامهدی سری به خانواده اش بزند، بعد بیاید. سه راهی سد دز که رسیدیم گفت «بین عقل و دلم دعواست. دلم می گه برم اهواز پیش زن و بچه‌م، اما عقلم می گه اول برم لشکر، رزمنده‌ها رو ببینم.» قرانش را باز کرد و استخاره گرفت. مضمونش این بود که اگر شما کار خدا را بگذارید در اولویت، خدا هم کار دنیای شما را درست می کند. معطل نکرد، پیچید سمت سد دز.

۳۹

کم می آمد، خیلی کم هم می ماند. شاید چند ساعت. اما همین که می آمد برایم خیلی مهم بود. فرمانده بود و شهید و مجروح شدن نیروها حتماً رویش تأثیر می گذاشت. وقتی قرار بود بیاید می گفتم الان ناراحت است و از شهادت نیروهایش می گوید و سختی عملیات؛ ولی توی اوج ناراحتی، خنده از لبش نمی رفت. غصه و ناراحتی هایش را می گذاشت پشت در خانه.



خواهرش پیراهن برایش فرستاده بود. من هم یک شلوار خریدم، تا وقتی از منطقه آمد، باهم پیوشد. لباس‌ها را که دید، گفت «توی این شرایط جنگی وابسته‌م می‌کنید به دنیا.» هر جور بود راضی‌اش کردیم. لباس‌ها را پوشید و رفت. وقتی آمد، دوباره همان لباس‌های کهنه تنش بود. چیزی نپرسیدم. خودش گفت «یکی از بچه‌های سپاه عقدش بود، لباس درست و حسابی نداشت.»

۳۸.

لیلا چند ماهه بود. از دستم گرفتش و گفت «خودم حمامش می‌کنم.» هر چه اصرار کردم نیازی نیست، فایده نکرد. گفت «می‌خوام یاد بگیرم.» در حمام را که بست، صدای گریه بچه بلند شد. آوردمش بیرون. یکریز گریه می‌کرد. مجید که آمد، لیلا را داد دستش و به شوخی گفت «مجید، ما اصلاً این بچه رو نمی‌خوایم، باشه مال تو.» شامپو زیاد زده بود.

۳۹

عراقی‌ها که آمدند روی دامنه، نیروهای بالای تپه افتادند توی حلقه محاصره. شرایط سختی بود. با چند تا تانک پایین تپه، منتظر دستور فرمانده بودیم که گفتند مجروح شده. مانده بودیم چه کار کنیم. جوان کم سن و سالی با یک لباس رنگ و رو رفته‌ی بسیجی آمد و گفت «دامنه رو بگیرید زیر آتش.» گفتم «ما خودمون مسئول داریم، از تو دستور نمی‌گیریم.» توی همین گیر و دار معاون فرمانده آمد. جوان را که دید، بغلش کرد و بوسید. گفت «هرچی ایشون می‌گن انجام بدید.» تازه آن جا اقامه‌دی را شناختم.



عراق با یک پاتک سنگین تپه را از دست بچه‌ها گرفت.
از همان جا کلی آتش می‌ریخت روی سرمان. اوضاع
بدی بود. خود اقامهدی آمد ایستاد کنار خمپاره ۶۰.
گرا گرفت و از پایین تپه گلوله ریخت روی سر دشمن.
طولی نکشید که آتش خوابید. عراقی‌ها یا کشته شده
بودند یا مجروح.

۴۱

ساده بود. آن قدر ساده و بی تکلف که وقتی میان جمع می نشست، اگر نمی شناختی اش، نمی توانستی تشخیص بدهی کدام زین الدین است. خودش را قاطی رزمنده ها می دانست. گاهی که کارهایش سبک تر بود، با بچه ها فوتبال هم بازی می کرد.

۱۹۲

داشتیم از خط برمی‌گشتیم اهواز. راه طولانی همه را خسته کرده بود. گفت «برای این که بیشتر خسته نشیم و حوصله‌مون سر نره، هرکس یه حدیث بخونه.» خودش شروع کرد. «القلب حرم الله فلا تسکن حرم الله غیر الله.»**

به این چیزها خیلی توجه می‌کرد، به این که توی جمع‌های مان حرفی یا حدیثی از ائمه علیهم‌السلام باشد. می‌گفت روی خودشازی نیروها اثر دارد.

** امام صادق علیه‌السلام فرمودند: «قلب حرم خداست. در حرم خدا غیر خدا را ساکن مگردان.» بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵

۴۳

اولین باری بود که می‌رفتم جبهه. سنی نداشتم. چهارده سالم بود. با یکی از رزمنده‌های شهرستانی حرفم شد. مقصر بود. خبر که به آقامهدی رسید تویخم کرد و کارت شناسایی ام را گرفت. به دلم خورد. گفت «هفته دیگه بیا کارتت رو بگیر.» هفته بعد رفتم سنگرش. دراز کشیده بود. تا نگاهش به من افتاد، از جا بلند شد. خوش و بشی کرد و رفت سراغ ساکش. یک قوطی سوهان درآورد و تعارف کرد. بعد هم گفت «بیا این کارتت. ما که بچه قم هستیم باید برای بقیه الگو باشیم.» آمدم بیرون. رفتارش به دلم نشست.



عمل جراحی پدروم نزدیک بود. رفتم پیش آقامهدی.
کسب تکلیف کردم که بمانم یا بروم. گفت «شما بمون
من چند نفر رو می‌ذارم هر کاری پدروم داشت، انجام
بدن. خاطرت جمع باشه.» همین کار را هم کرد.

۴۵

عید غدیر دستور داد سیدهای هر گردان بروند توی چادر جداگانه. یکی یکی به گردان‌ها سر می‌زد و می‌رفت سراغ سادات. روبوسی می‌کرد و عید را تبریک می‌گفت. وقتی به من رسید گفت «سید عیدی نمی‌دی؟» بغلش کردم. رویش را بوسیدم و عیدی‌اش را دادم.



وقتی می‌خواست مسئولیتی بدهد، دست و دلش نمی‌لرزید. سر فرصت طرف را به کار توجیه می‌کرد. چهارچوب را که دستش می‌داد، همه چیز را می‌گذاشت به عهده خودش. دیگر دخالتی نمی‌کرد اما نظارت داشت. همین میدان دادن هایش باعث رشد نیروها شد. نیروهایی که هنوز هم برای نظام و انقلاب تأثیرگذارند.

۴۷

رشد معنوی نیروها برایش اهمیت زیادی داشت. توی یکی از سخنرانی‌هایش در مقر انرژی اتمی گفت «من نیمه شب‌ها میام می بینم تعداد نماز شب خون‌ها کم شده.» تأسف می‌خورد از این که چرا سرباز امام زمان علیه السلام نباید نماز شب بخواند.

۲۸

پادگان ۱۹ دی قم آموزش نظامی می دیدیم. یک روز سر صبحگاه اعلام کردند قرار است آقامهدی بیاید و برای تان سخنرانی کند. اسم آقامهدی ولوله‌ای انداخت بین نیروها. وقتی رسید، رفت پشت تریبون. از اندیشمک یک راست آمده بود پادگان. بسم الله را که گفت اول عذرخواهی کرد؛ از این که با لباس شخصی آمده توی پادگان نظامی. گفت «تازه از راه رسیده‌م. کل شب رورانندگی کرده‌م. لباس هم نبود بپوشم؛ چون قول داده بودم رأس ساعت پیام نخواستم خلف وعده کرده باشم و الا باید با لباس نظامی می‌اومدم.»

۴۹

دم غروب بود که عراق پاتک کرد. تانک‌هایش تا پانصد
متری مان آمده بودند. اوضاع وخیم بود. کلی مجروح
و شهید داده بودیم. خودش آمد توی خط و خواست
فوری مهمات بیاورم. سلاح به دست، کنار بسیجی‌ها،
ایستاد جلوی دشمن. خط را سرپا نگه داشت با همین
کارش.



فاصله تا عراقی‌ها خیلی کم بود. ماشین که رد می‌شد، جاده را می‌گرفتند زیر آتش. نیروهای توی خط، آب نداشتند. راننده تانکر راضی نمی‌شد برود. می‌گفت «ماشین رو ببینن می‌زنن.» آخر هم نرفت. آقامهدی خودش نشست پشت فرمان. زیر آتش دشمن آب برد برای نیروهایش.

۵۱

عراق هر چه آتش داشت، ریخت؛ ولی نتوانست جزیره را پس بگیرد. شبانه خاکریز را شکافت و آب انداخت سمت نیروهای خودی. آب با سرعت افتاد توی جزیره. رفتیم سمت ورودی آب. آقامهدی زودتر از ما رسیده بود. چند نفری داشتند گونی‌های خاک و الوارهای چوب را می‌گذاشتند جلوی آب. گفتم «نیرو کمه بذارید به بچه‌ها بگم بیان کمک.» گفت «لازم نیست.» الوار را گذاشت روی دوشش تا کمر رفت توی آب.

۵۲

چشم‌هایش قرمز شده بود از بی‌خوابی. معلوم بود خیلی وقت است نخوابیده. فرستادیمش توی سنگر برای استراحت. هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که خمپاره خورد روی سنگر. گفتیم آقامهدی هم رفت. تا رسیدیم به در سنگر، از لای خاک و خل آمد بیرون. خودش را می‌تکاند و می‌خندید. گفت «عراقی‌هام فهمیده‌ن خواب به ما نیومده.»

۵۳

اوج مدیریت و مظلومیتش، عملیات خیبر بود. کلی فرمانده گردان و مسئول واحد از دست داد. جانشینش شهید شد، فرمانده‌های رده بالای لشکرش مجروح شدند، خودش ماند و جزیره، و آتش سنگین عراق که از زمین و آسمان می‌بارید. با این حال مقاومت کرد. امام خواسته بود جزایر حفظ شوند.

عملیات که تمام شد آمد عیادت‌م. گفت «حاضر بودم توی جزیره بمونم و شهید شم تا جنازه‌م یک متر از خاک جزیره رو حفظ کنه و حرف امام روی زمین

نمونه.»

۵۲

نصف شب رسید خانه. از چشم‌هایش معلوم بود خیلی وقت‌ست نخوابیده. بادگیرش را که پر شده بود از شن، درآورد. نشست پوتین‌هایش را در بیاورد، همان‌جا خوابش برد. خواستم بندهای پوتینش را باز کنم، از خواب پرید. خیلی ناراحت شد و گفت «من اصلاً دوست ندارم کارهایی که آقایون باید انجام بدن، بیفته رو دوش خانما.»



شام نخورده بود. سریع سفره را پهن کردم. غذا را که
آوردم، صدای لیلا بلند شد. تا آرامش کنم و برگردم
سر سفره، طول کشید. وقتی برگشتم دیدم دست به
غذایش نزده؛ صبر کرده بود باهم شام بخوریم.

۵۶

خیبیر که تمام شد، سال جدید بود. کادر واحدها و گردان‌ها را جمع کرد و جلسه‌ای گرفت. می‌خواست برای تشکر از زحمت‌های‌شان، به همه هدیه بدهد. یکی بلند شد هدایا را پخش کند، اجازه نداد. خودش یکی یکی هدیه‌ها را داد دست بچه‌ها؛ یک رادیو جیبی دو موج و ده تومان پول.

۵۷

حق الناس بزایش شوخی بردار نبود. وقتی لشکر رفت
سمت غرب، مقرمان توی یک کشتارگاه صنعتی بود.
نیروها را که مستقر کردیم گفت «مسئولیت مقر با شما.
این جا مرعداربه، تجهیزاتش رو هم تازه نصب کرده‌ن.
مبادا کسی دست به چیزی بزنه. حواست جمع باشه.
اگر اتفاقی بیفته شما رو مسئول می‌دونم.»

۵۸

روزهای آخری که بین مان بود صدایم زد و گفت
«بریم یه دوری تو مقرر بزنیم.» همه چیز را بررسی
کرد. با دقت و ریز به ریز، رسیدیم به در حمام. نگاهی
انداخت به پلاستیک ورودی حمام و دید پاره شده؛
جای پارگی را نشانم داد و گفت «سریع عوض کنید.
بچه‌های مردم امانتن دست ما. سرما می‌خورن.»
انگار که داشت وصیت می‌کرد.

گزیده‌ای از سخنرانی شهید

شما باید بدانید که شهدا بالای سر شما هستند و ملائکه خدا حضور دارند و امام زمان علیه السلام از شما انتظار دارد و چشم امید او به شماست. شما امید حضرت امام زمان علیه السلام هستید. ما که از منتظران او هستیم، باید سعی کنیم و به این انتظار تحقق ببخشیم.

سخنرانی شهید مهدی زین‌الدین

در جمع رزمندگان اسلام - مقر سپنتا - ۱۳۶۱/۵/۵

 گزیده‌ای از سخنرانی‌های مادر شهید

ای لشکر علی بن ابی طالب (علیه السلام) هر کجا هستید پیام
مادر مهدی را بشنوید (فلا خوف علیهم و لا هم یحزنون)
خوف شما را نگیرد، هرگز محزون نشوید، حرکت
کنید، حرکتی حسینی، حماسه‌سرایید، هدف
مقدس را دنبال کنید.

از حرکت باز نایستید، مهدی و آقای او - مهدی صاحب
الزمان (علیه السلام) - را خشنود کنید. می‌دانید که او همیشه
می‌گفت بیایید برزمیم، انقلاب‌مان را تنها نگذارید و
آن را ادامه دهید.

من آرزو می‌کنم، کاش به تعداد رگ‌های بدنم پسر
داشتم و در راه اسلام می‌دادم و با خون‌های آن‌ها
درخت اسلام را آبیاری می‌کردم.

سخنرانی مادر شهیدان زین الدین در مراسم تشییع پیکر

مهدی و مجید زین الدین

حرم مطهر حضرت فاطمه معصومه (علیها السلام)

اسناد و دست نوشته‌ها

شماره
 تاریخ ۱۳۴۶
 برابر ابوبصری مسئول قلمبرگ ۱۷ شهریور ۱۳۴۶ (ع)



جمهوری اسلامی ایران



با سلام و آرزوی موفقیت و سلامتی برای جنابعالی از من نگاه
 احترامی در این سال نو امید دارم در راه پیشبرد اهداف
 انقلاب اسلامی که همانا پیرو بردن احکام جمهوری اسلامی
 در سراسر جهان و ساختن زمینه برای حکومت حضرت مهدی (عج)
 روحی دار و اضمالم الغداه میسازد همه آنه و خستگی نماند
 مانند سرداران صدر اسلام قرینه الایمان کوسا باشند

از فراواند کار در توفیق این لقمه را برای جنابعالی و هم مسکن
 مخصوص از زندگان در سراسر ایران اسلام مستند دارم

مجلس روحیه
 شماره ۱۷ شهریور ۱۳۴۶ (ع)

مهر زینب

نسخه کتاب

سال ۱۳۰۲ خورشیدی

- ۱- صلح نامه و فرستادگان - سقوط کربلا و کشته شدن امام حسین در کربلا
- ۲- نیراف فرزند درویش - حقیقتاً دروغ است و در کربلا کشته شد و در کربلا کشته شد
- ۳- دشمنان در کربلا کشته شدند - کشته شدن امام حسین در کربلا
- ۴- تازه نیراف فرزند درویش - کشته شدن امام حسین در کربلا
- ۵- صلح نامه و فرستادگان - کشته شدن امام حسین در کربلا
- ۶- کشته شدن امام حسین در کربلا
- ۷- صلح نامه و فرستادگان - کشته شدن امام حسین در کربلا

بعضی از کتب که در کربلا کشته شدند
 کشته شدند و در کربلا کشته شدند
 کشته شدند و در کربلا کشته شدند

امام حسین علیه السلام
 کشته شدند

عدا السوء وحموة الظلوم

بين زنين را کما سر فاهله آه ظلمت را

فان له حق مظلمين و اري انتم

بايد از خدا بخواهم ان الرعا نفرهم مظلمين

وا از خدا بخواهم نقينا مني بفراده

من الردي فقط كذا انتم لنت نقينا مني

سوال در دانه زاهد كه جواد تو نور و عظم

فانسان را کوش سکنه و در دل بیستینه

وله در بیان صفت نیک :

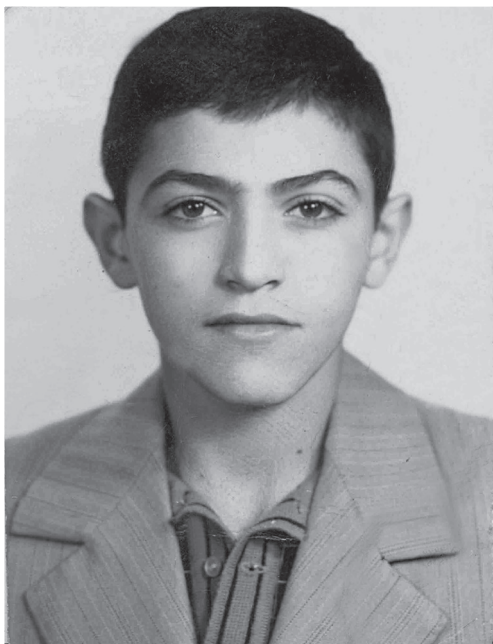
و بود ای که در مدح هر که بعضی بر او مکتب
 بعضی مکتب را آنکه بر او مکتبیم بر او مکتب

وله هنر جمع و کسی مادر شهید لب باز کند
 هم بر او مکتب و درین حال است که این عالم

دائمه در یک و آنرا در اعجاز

بس سخن من چون دائمه در هم اثر دارد

به روایت تصویر



VV



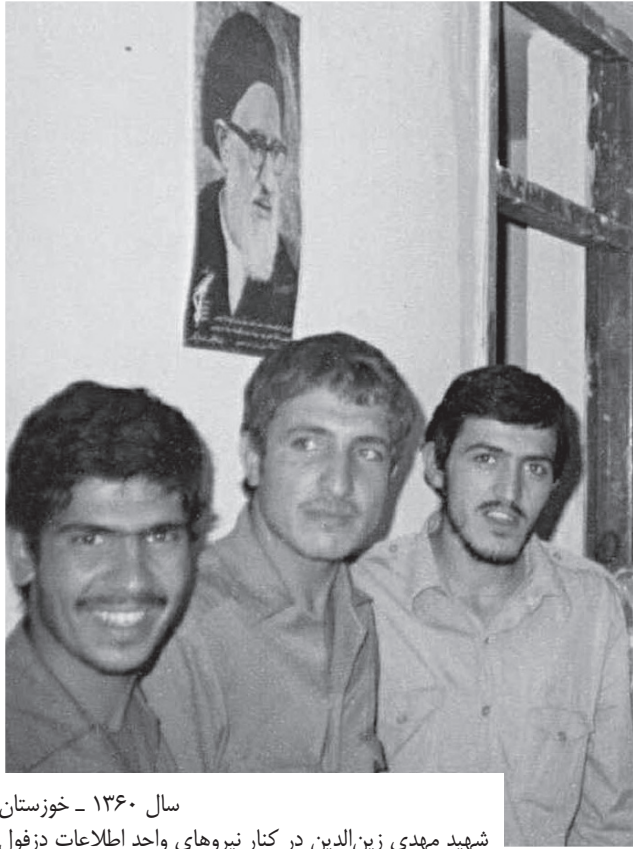




سال ۱۳۵۸ - روستای وسف

از راست: محمد جعفری - جابر علی عسگری - شهید مهدی زین‌الدین





سال ۱۳۶۰ - خوزستان
شهید مهدی زین‌الدین در کنار نیروهای واحد اطلاعات دزفول





مشهد - سمینار فرماندهان سپاه
 از راست، ردیف جلو: شهید مهدی زین الدین - هواشمی - شهید مهدی باکری
 ردیف عقب: (...) - امین شریعتی - شهید امامی - حاج قاسم سلیمانی - شهید احمد کاظمی - (...)





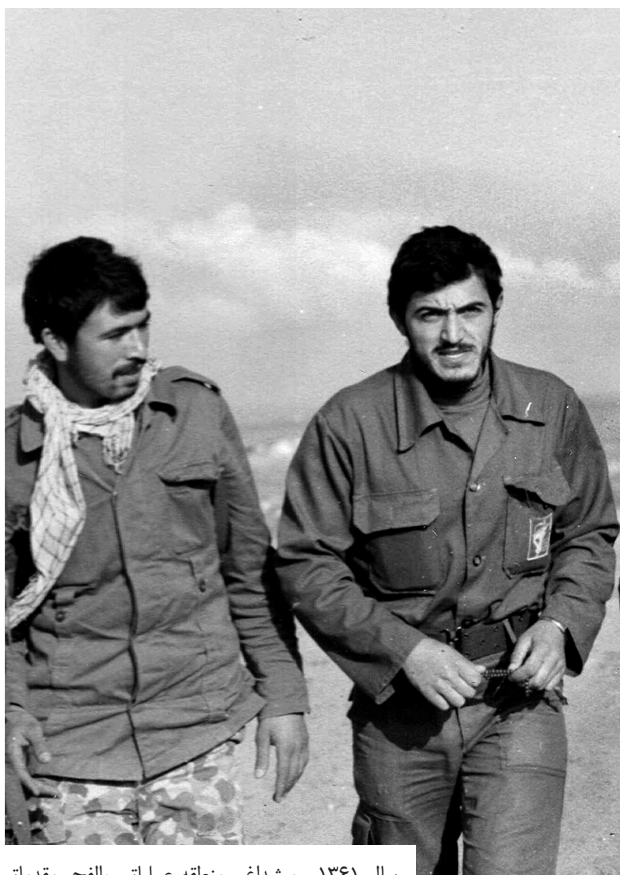
مقر انرژی اتمی - از راست: شهید سید محمد میرقیصری
شهید محمدحسین ملک محمدی - شهید مهدی زین الدین - حسین مهره ساز





سال ۱۳۶۱ - منطقه دشت عباس - قبل از عملیات محرم



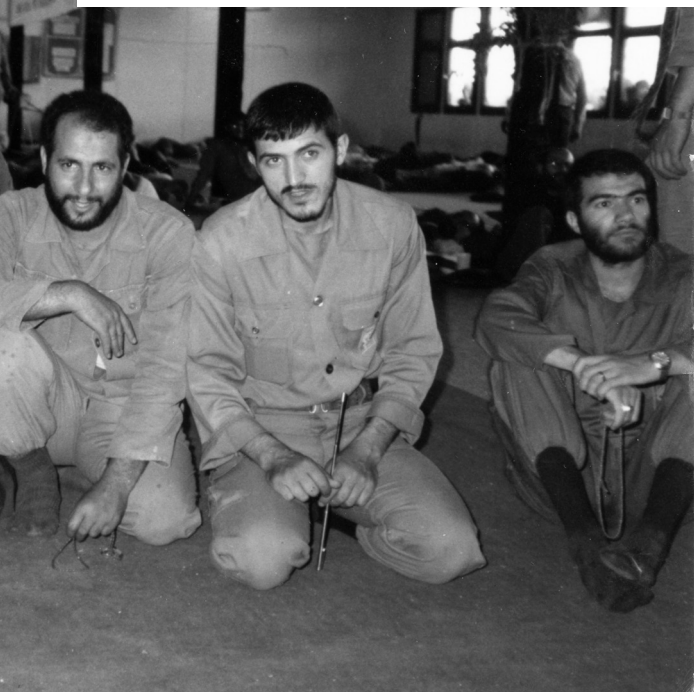


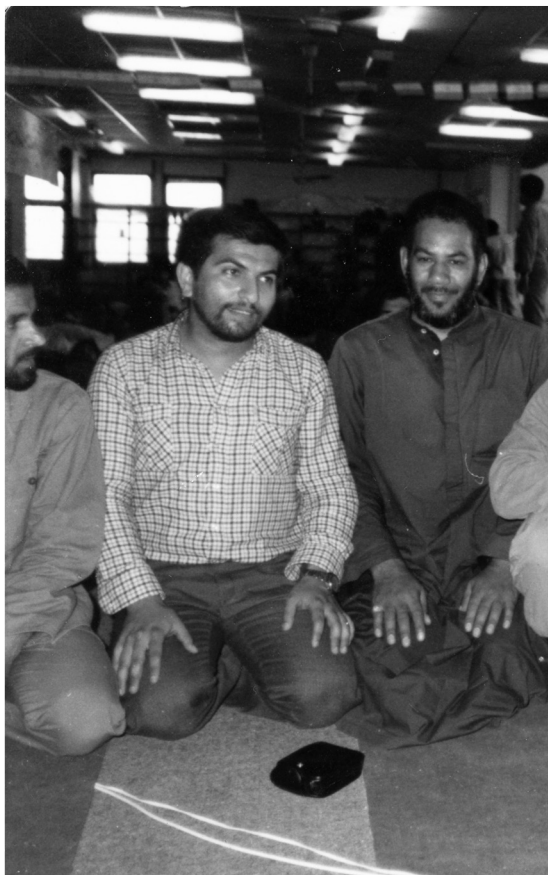
سال ۱۳۶۱ - میشداغ - منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی

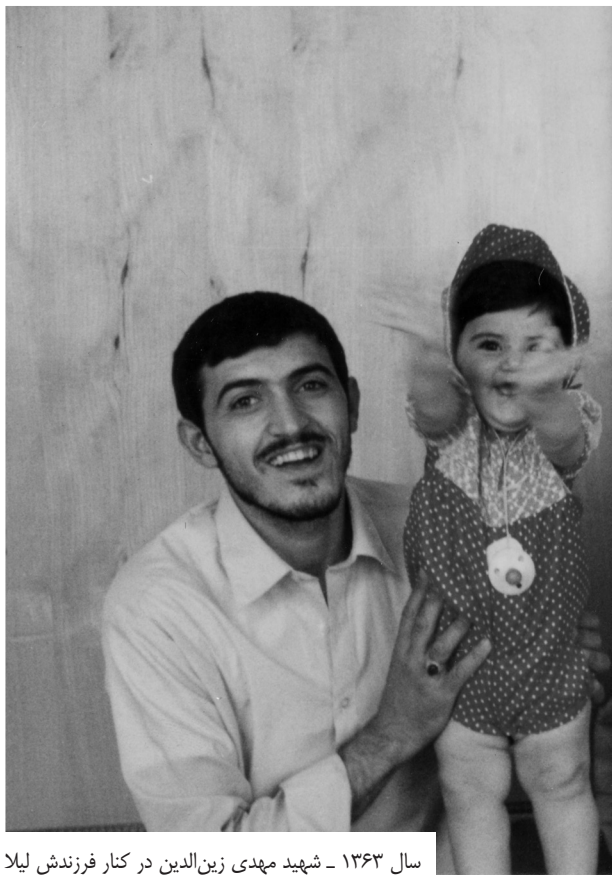
مقر لشکر، انرژی اتمی

از راست: ... - شهید مهدی زین‌الدین - غلامپور - مجاهد عبدالکریم از امریکا* - شاکر
قوامیان - رزاقی

* جهت بازدید از مناطق جنگی و دیدار با شهید زین‌الدین در منطقه حضور پیدا کرده بود. ایشان قبلاً مسیحی بوده سپس مسلمان و شیعه شده و اکنون یکی از علمای بزرگ شیعه در امریکاست.







سال ۱۳۶۳ - شهید مهدی زین‌الدین در کنار فرزندش لیلا



مراسم تشییع پیکر شهیدان زین الدین
سال ۱۳۶۳ - حرم مطهر حضرت فاطمه معصومه علیها السلام

- ۱: حاج عبدالرزاق زین الدین پدر شهید ۲۵: علی حاجی زاده
- ۴/۳/۲: خواهران شهید ۴۶/۴۱/۲۷/۲۶: سردار جمال بابامرادی
- ۵: دکتر امیر خبری ۲۹: سردار محمدعلی آسودی
- ۶: مصطفی خداوردی ۳۰: اسماعیل یعقوبی
- ۷: ابوالفضل کرم پور ۳۱: عباس منشی زاده
- ۸: سردار محمد جعفری ۳۵: سردار عبدالله عراقی
- ۹: جابر علی عسگری ۳۹: داوود فرح آبادی
- ۱۰: سردار احمد غلامپور ۴۲: سردار محمدرضا توحیدی نیا
- ۳۴/۱۱: سردار غلامعلی رشید ۴۳: سید محمد پورنیکو
- ۵۴/۱۲: سردار احمد فتوحی ۴۴: محمد افشار شریف
- ۱۳: سردار شهید احمد سوداگر ۴۵: سید محمد حسینی موسوی
- ۱۵/۱۴: سردار فتح الله جعفری ۴۷: احمد حاجی زاده
- ۵۵/۵۴/۳۸/۳۷/۳۶/۳۳/۱۸/۱۷/۱۶: ۴۸: علی مالکی نژاد
- همسر شهید ۴۹: ناصر شریفی
- ۵۷/۵۱/۴۰/۳۲/۲۲/۱۹: سردار مجید ۵۱: سید محمد بطحایی
- آئینه ۵۲: محمدرضا اشعری
- ۲۰: برادر مهدی پور ۵۶: سردار علی مهندسی
- ۲۸/۲۳/۲۱: ابوالقاسم عموحسینی ۵۸: سردار محمدحسین آل اسحاق
- ۲۴: محمدحسین شکارچی

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷
۲. سردار عشق، به کوشش محمد خامه یار، دبیر خانه کنگره بزرگداشت سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین الدین (نشر روح)، چاپ سوم، ۱۳۸۷
۳. افلاکی خاکی، به کوشش علی بهشتی پور، محمد خامه یار، دبیر خانه کنگره بزرگداشت سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین الدین (نشر روح)، چاپ سوم، ۱۳۸۷
۴. سر دلبران، دبیر خانه کنگره بزرگداشت سرلشکر پاسدار شهید مهدی زین الدین (نشر روح)، چاپ سوم، ۱۳۸۷
۵. یادگاران ۱۰، کتاب زین الدین، احمد جبل عاملی، روایت فتح، چاپ چهارم، ۱۳۸۸
۶. تو که آن بالا نشست، احمد جبل عاملی، روایت فتح، چاپ اول، ۱۳۸۳

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی اکبر جمهراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمد ابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



مطالعه‌داران بی‌بهره‌ها

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- | | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا احسن پور | - شهید مهندس مجتبی اکبرزاده |
| - شهید حمید آنجنفی | - شهید سید عباس میرهادی |
| - شهید کاو نمبیری | - شهید حمید رضا سلطان محمدی |
| - شهید محمد حسن الله دادی | - شهید مهدی شالباف |
| - شهید حمید رضا محمدی | - شهید قاسم تبات |
| - شهید بهرام شیخی | - شهید محمود جهان پناه |
| - شهید امیر حسین ندیری | - شهید یحیی‌عقوب صیدی |
| - شهید مهدی نظر فخاری | - شهید ناصر بختیاری |
| - شهید مهدی ناصری | - شهید حسین انصاری |
| - شهید سید نظام جلالی | - شهید فضل الله خراسانی |
| - شهید محمود اخلاقی | - شهید حسین ساعدی |
| - شهید بابو الفضل محرابی | - شهید حسن موسوی |
| - شهید منصور جلالی | - شهید بابو ابراهیم یعقوبی |
| - شهید دیو سفاسجودی | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی | - شهید رفعت الله علیمرادنی |
| - شهید محمد مهدی محب شاه‌دین | - شهید مسعود دیرویز |

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های كربلا



خط عاشقی ۲
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (ره)